حقیقت و مره دادن
حقیقت و مردانا
نوشته‌ی بهرام بیضائی نقاشی مرتضی میریز

سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خیابان نشنال طاروس، خیابان صاحب‌نشقاه ۳۱، تهران
آبان ماه ۱۳۵۱
هی‌هکس خیال نمی‌کرد ماجرای پیش‌پا افتاده‌ای آوروز به‌این‌جاها بکشند. آن‌روز هیچ‌تفاوتی باروزه‌هاي دیگر نداشت. همه دو میدان جمع بودند و هیاهویی‌پاش‌شه بودند: صدای جمعه‌ی‌پزار، صدای ساز‌و‌دهل، آمدوسد و پل‌چرا، یک تفاوت عجیب، دیشب اینجا عروسی بود، در عروسی دیشب یک دسته‌ی مطر باید در اورده بود، باید دسته‌ی عروس باهه‌باور بود.
مرد استاده بهمسان خندید: چه چیز باید شما حقیقتی ست. شمشیر چوبی، یا کلاه
کاغذی، یا زره مقوایی؟
همه مرد گذرنده را شناخته بودند. او سکت کوب ابادی بود. کار سخت و صورت
سوخته اش همیشه او را کمی عصبانی نشان می‌داد. گفت: باید مطمئنی را من هم دیدم. در
باید اینها حقیقت عوض شده بود. و دور شد.
پسرک رنگش پرید و به‌بعدها که شک کرد، بودند. با لکن گفت: ولی من-من-
چیزهای زیادی در باید اینها دیدم که به دیدن‌خور بود. من حقیقتی بسیاری در نماشان نهایت دیدم.
اما چه‌ها دیگر منصرف شده بودند. خندان من گفتند: باید دیگری بکنیم. چه‌فاوی‌ها از این-
شوخی اوج گرفت، هرکس از طرفی دوید. و پسرک با شمشیر چوبی و زره مقواییش
باقی ماند. او حرفی داشت ولی صدا‌یش نمی‌رسید. لحظه‌ی بی‌مه‌بودن استاد، اما یک دفعه زره
و شمشیر را به‌زمان اندخت و به‌دنبال مرد سکت کوب دوید که این طرف میدان به‌کوه‌پی
بی‌بیه‌بود.
- اهای، اهای با شما هستم.
مرد سکت کوب وسط کودکی درازی بست صدا را شنید، و با گیاه خسته‌اش بر گشت.
- هان؟ توتک‌هستی؟
پسرک با صدای لرزان گفت: شما فقط رد شدید. شما باید مارا بهم زدید. باید پستان
بگویم که من در باید اینها حقیقت بزرگی دیده بودم.
- در باید گی؟
- در باید مطلبی. به‌این زودی یادتان رفت؟ من در این حقیقت بزرگی دیدم.
- چطور حقیقت بزرگی دیدی. مگر من دانست حقوق حقیقت چیست؟
پسرک تریدر گردید که. مرد خندید. پسرک شتاب‌زده گفت: ولی شما بگویید. یادم به‌دهید
که حقیقت چیست؟
مرد از خنه ماند، سوال عجیبی می‌کرد. حقیقت! پی این سوال را نگیر که جوابی
نخواهی یافت.
پسر گفت: من شروع نکردم که تمام کنم، من اصلا این، کلمه را نشنیده بودم. شما
آنرا بهزبانی اوردید.
مرد پس گل‌اش را خاراند: هوم. حقیقت خیلی پنارو است پسرجان. چه میدانم.
شايد ادما نتواند آنرا پشیدم. شاید بشور یاک گوشه‌ای آنرا پشیدم. اما شمیدن ان وقت زیاد می‌خواهد. که من ندارم. بعد در حالی که راه افتاده بود گفت: من باید کلهای سحر سر کارم باشم.
شب در خانه، پسرک بهدرش گفت: پدر توبازی دیشب رادیدی. خنده‌هايت یادم هست.
پدر خندید: یادت هست؟
ـ همان. بگو. چه‌چیزی در ان عوض شده بود؟
ـ مگر بايد چیزی عوض شده باشد؟
ـ بالا. حقیقت.
ـ حقیقت؟ تا به حال عجیب تر از این تشنهد. حقیقت كه عوض نمی‌شود پسر.
پهکارت پرس. شام و را خوردی؟ درس‌هاي مدرسه را حاضر كن.
فردا سر درس. حواس پسرک بهجا نبود. معلم از همه چيز وهمه چا می‌گفت. جهار عمل اصلى به‌آخر رسیده بود. و حالا داشت جدول ضرب را دوره می‌کرد. که پسرک ناگبان دست بلند کرد.
معلم با خوشحالی گفت: همان بالا خریه یک نفر بیدا شد که به‌درس توجه کند. پارک الله.
پسر، افرین، معلم می‌شد تنویلی علاقمندی. بگو پسر چان. بگو.
پسر بلند شد: حقیقت چیست؟
معلم از این سوال یکه خورد: حقیقت؟ این ربطی به‌درس ماندارد. باوجود این در
یک جمله پرایت می‌گویم. به‌قول معرف حقیقت به‌نرمی بگذ درختان است. ولي تیزی ثب
چوب بر‌آن را دارد. چمیمدی؟
پسرک سر تکان داد.
معلم تبریک کرد: نه! خب چطور است یک جملهٔ دیگر هم اضافه کنی؟ بله
حقیقت چون بر فریزستانی سفید و پیک است و بران غباری نمی‌نشیند. حقیقت حتی
از زیر غبار هم برق می‌زنند.
پسرک پرسید: یعنی چطور؟
معلم عصبانی شد: نقشی؟ ساده است. نقش‌میدی یانی خواهی مر امتحان کنی؟
پسرک با ترس گفت: من فقط می‌خواهم بدانم.
معلم گفت: من که اسیده‌ای را در این جلسه هر فرحاً ممکن است. جعل یا میترا هست. جعل هر‌کسی ممکن مثل من ها و جمع و تقسیم و ضرب. ما
به زودی به میترا و اعشاری و امتحان و قبولي می‌رسیم. کتابی، شفاهی،
قبولي، ردي، تجدیدی، تجدیدی. شفاهی؟ به خاطر حرف‌های واهی
نباید وقت را گرفت.
پسرک مات مانده بود: حقیقت واهی ست؟
معلم سرح شد: من هیچ‌وقت دنیال این چیزها نرفته‌ام. من
همیشه دنیال اصول و جدول‌ها بوده‌ام. املای صحیح، فراموش نکن که می‌دانم
املا صحیح را یاد می‌دهم و اگر کسی چیز دیگری می‌خواهد یا اینجا برود
پیرون. پسرک نیز گفت: نبگشید اقا و نشست.
فردا که پسرک در میدان پرهیاهو کنار زمین بازی نشسته بود
و از تماشاگرانی بازی و بی‌نشان امده بود. شنیده که کسی زیر گوشش می‌گوید: شنیده‌ام که تو پی حقیقت می‌گردی؟ پسرک برگشت و گفت: من چنانه
با پایهٔ چالی به جویدنی تکیه داده‌ام است و می‌گوید:
اوه، درست است؟ تو دنیال حقیقت می‌گردی؟
پسرک رو بر گرداند: نه، دیگر منصرف شدم.
- هان. یاد بشت. راهش چند قدم است. بایلی آن تپه. سر آن بلندی. من اگر چلاق نبودم حتی رفته بودم.
این را که گفت دور شد. پسرک ناگهان به دنبالش دوید: بایلی آن تپه چیست؟
- آن پلا مردیست که همه چیز را می‌داند. آنجا، در آن کلیه. پسرک به باها نگاه کرد و کلیه را برآن بلندی دید. او بارها این کلیه دور دست را دیده بود. اما گمان نکرده بود در آن مردی باشد که همه چیز را می‌داند.

نزدیک سحر، خروس مثل همیشه خواند. یام یا مثل هر روزنور می‌گرفت. کوره راهی که از آبادی به‌سوی پپه رفته، ساکت بود. صداهای اذعان بلند شد و در همین موقع پسرک از کمر چش تیه برگشت و به آبادی نگاه کرد. آبادی- پایین- در دامنه بود. او کلیه خود را میان کلیه‌ها نشانخت. وقتی نفسش آرام گرفت، دیوایره بالا رفت و را آغاز کرد.

صدای زنگوله‌ها می‌آمد. چوپان بود: سلام. صبح بااین زودی می‌رودی کجای؟
- می‌خواهم په آن بالا برسم. وقتی به در خانه‌ی ما رسیدی بگو که ظهر برمی‌گردم. چوپان هی‌کرد و باغ‌های بسیاری آبادی سرازیر شد. پسرک آنقدر ایستاد تا دیگر صداهای زنگوله‌ها را نشنید. در همین موقع، بایلی تپه، پیرمرد تمامی که تنها باعیان چلوی کلیه‌اش را آپ می‌داد، سر برداشت و به سرخی شفق خیوه شد. یان دور دستها چیزی چنان می‌گرفت. پیرمرد لبخند زد.
اما هرگز به نظرش نرسید که از کمر چش تپه کسی می‌آید.
پسرک دوزانو در برای بیرمرد نشسته بود و او در میان کوه کتاب‌هایش می‌دید:

ای بیر، ای پدر، بگو حقیقت چیست؟

بیرمرد از میان کتاب‌هایش کفت: بی‌خیاله نه فریق می‌کند.

پسرک کفت: من کودکی کم داشتم چیزی در خور فیم می‌بگو.

جشنام‌های بیرمرد برقی هر زد: شاید تو بی‌خیالی اسان می‌خواهی. بی‌خیالی که زمخت گشت.

و یافتن را از گردانت بردارد. از چنین بی‌خیالی ندارم. چنین بی‌خیالی هرج چه باشد. دروغ خواهد بود. انگاه‌نیامی کرد و کفت: حقیقت کمال است. تو این را می‌فهمی؟

پسرک عاجزانه سرکان داد: نه. نه. روش‌تر یگو. نمی‌شود روشتر کفت?

صدای بیرمرد از میان کوه کتاب‌هایش برخاست: چه بی‌خیاله روشنی بدهم در بارید. چیزی که خودش روشن نیست؛ حقیقت شکل ندارد. در کلمه نمی‌گنجد. به عبارت در نمی‌اید.

انرا باید حس کرد، باید حست، و چون یافته، می‌بینی که از قابل کر یاز است.

بیرمرد، به‌نگره نگاه کرد. از بهشت یتجه، ابرهای سفید در اسمان می‌رفتند. نگاه بیرمرد تابت بود. لیهای او به حرکت در آمد. کتاب می‌نویسد حقیقت نیست و انجا نیست.

به‌زمان و مکان بسته نیست. حقیقت بر فراز همبسته این‌هاست. کتاب می‌نویسد جزیی از حقیقت در همه جهت‌هست. بس باهارچه رویر شوی، می‌توانی از آن حقیقتی دریابی.

پسرک با شوق گفت: راستی این طور است؟

بیرمرد به یک رود کرد و کفت: بی‌خیاله، هم‌شیه فریق می‌کند. به‌یاد داشته باش که می‌توانی حقیقت را روی زمین دید. حقیقت، بین ماست. حقیقت انسان است. حقیقت می‌توین و تو نیست. من و تو، تویم چیزی بیرون از بشر وجود ندارد. حقیقت، قبیل درست دنیای واقعی است. حقیقت، همان زیرهاییست که بین همبست میدم چریان دارد.

پسرک با حیرت گفت: راستی؟

پیرمرد گفت: حقیقت، هر چه شکلی دارد. هم یک‌ست و هم بسیار. حقیقت چون ساقطی نیست که کنار کلبه‌ی من نمی‌شود. ارزی گفتی نیم. می‌توان این را چون قلمی در دست ماهی‌گیران دید. می‌توان از واقعیتی دزیر پای‌مردی یافت. می‌توان از را در سقف کله‌ی بی‌رنزی مشاهده کرد. دام و حصر و سقف. این ها صورت‌های کوتابی یافت حقیقت است.
که همان یک باشد. تو می‌پرس، چگونه؟ پاسخ به‌دست زمان است.
پاسخ هر لحظه را در خود ان لحظه با‌یدیافته. می‌فهمی؟ پسرک گفته: من برا ی فهمیدن بسیار کوچکم. بسیار نادانم. پسرک در برابر او سه‌چیز گذاشت، قلمی، و نیز ییه و نوی: 
ر وقتی هست برا نوشتن، وقتی برا ی جنگیدن، وقتی برا ی نگه‌سادان.
آری، زمانی باید نوشتن. زمانی باید جنگید.
و زمانی باید به صدا خود گوش داد.
پاسخ، همیشه فرق می‌کند.
پسرک گفت: 
ای بی‌در، ای بدر، آیا تو بیش از همه می‌دانی؟ 
پسرک گفت: 
افسفوس، نه، جای دیگر کسی هست که می‌داند
بانوشتن چگونه می‌توان جنگید.
و در جنگت چگونه می‌توان اوی از خواند.
و یا اواز چه‌چیز‌ها می‌توان نوشتن.
او آزم بسیار دانش‌تر است.
پسرک گفت: 
او را چگونه بشناسی؟
او راه می‌رود، و من نشسته‌ام. او یک
جای نمی‌ماند. او همیشه یا تو فاصله یا کمی دارد.
من او را خواهم یافته؟
این با خود تست، اگر شتا بکنی بله، ولی تا
وقتی نشسته‌یی، او هر لحظه بی‌شتر از تو دور می‌شود.
وقتی پسرک بیرون آمد قبل از همه نیزار را دید. در نیزار بیاد می‌پیچید، و میان نی‌ها اهنتی مهبه مینی‌مانست و پسرک، سخوش بود. برچند پرنه‌بی‌هایی‌که از آسمان‌هی گذشتند جن‌زند لدغخت و بعد به‌دیدن‌دهند نظر کرد. دشت، روش‌بند و غباری آرام از زمین برود خاتم. در فاصله‌های نوزدیک، تیپی‌های تیره دیده بود، و پشت آن یکی دیگر. بعدی کمرک‌بند بود، و کرداگرد، هرچه پشم کار می‌کرد طرح‌خاک‌ستری کوه‌هایی بی‌نفیش.

پسرک این همه و سفت را دید. تنشویشی در ولی داشت. ولی افتتاح در وسط آسمان بود و او آرام سرازیر شد. هرچند قندیل یک بار چالی شد، سرعت خود را می‌گرفت و فاصله‌ی تا پا‌های پاگاهی نند می‌سنجید. یاما کم گلد روا سرازیری او را کشید. تند و تنگتیر دوید، و کمی بعد دیگر اصلاً یا نیوده که می‌دید، خاک‌بز زیر پا‌هایش شرود می‌کرد واو را به خود می‌برد. نسیم به‌صورت پسرک می‌خورد، و او بادلرره می‌خندید، او سر خوش از این لدت بود که سنگ‌ریزه‌ها جلوی او می‌زدند، و یاد و نسیم و خاک او را به خود می‌برد. تاجایی که ناگهان ایستاد. به‌نظر رسید که روز تیپی نوزدیک، کسی راوی‌ده است. مردی را که بیشتر از همه می‌داند. ولی اکنون هر چه نظر می‌کرد او را یافته‌بیا بیان خودشان نظر انداخت که‌ه‌ها واضح شده بود، ورفت از نقطه‌های کوه‌چین دیده می‌شد. پسرک دادزد. هویه‌هوتی. ولی از کله‌ی خودش جوابی نرسید. پسرک رو به‌تیپی نوزدیک کرد وداد زد: هویه‌هوتی. ولی از تیپی نوزدیک جوابی نرسید. پس او اشتیاق کرد به‌بود. بله، شاید. یافته‌بیا چری‌ی نبود، به‌حال او باید به‌خانه‌ی بر می‌گشت. و بر گشت، ولی هنوز چند قدمی ندیده، پار دیگر حس کرد که بر تیپی نوزدیک کسی رادیده است. بر گشت و دید که از روز تیپی نوزدیک باد ملازمی‌خک را به‌هوا می‌برد. بی‌پایی او مردی را دیده بود که می‌رفت و چوب می‌حسست وادشت. ولی حالا کچست؛ شاید در غبار می‌شد، شاید به‌پشت نه‌پی‌پی‌ید. شاید او همان باشد که بیش ازهمه می‌داند. تا انجا راه‌ی نیوده. هرچه بود نشان‌دید زیاد دورشده باید.

پسرک اندهشید: «من با آن فاصله‌ی کمی دارم» و راه افتاد.
خرمیش رودخانه که از سنگ به‌سنگ می‌کشید، زیر افتتاب امید خویش بود. یسرک
صورتش را در رودخانه نشست. نسبتی آرام نفسش را تازه کرد. رضاپی بود، او هنوز به‌دنبال
رودی‌ها می‌گشت. حالا روز بود که پرسنی پرسان در راه بود. کسی نشانی نداشت. دنیا، بزرگ
بود. دنیا خاموش و بی جواب ایستاده بود. یسرک سنگ به‌سنگ از رودخانه کشید. ایستادن
بی‌فاوته بود. ایستادن بی‌فاوته بود.

آباده‌های کوچک و نزدیک که اوا در آنها سراغ مرد دانان را می‌گرفت، دوست بودند.
شب‌هاهای طور بود جای امنی می‌یافت. و روز‌ها به‌راه می‌افتاد. پرچم او لقمه، لقمه و سقفی کافی
بود. از این گذشت، او کار بلد بود. از چند سالگی کنار دست بهتر بود و هنوز هم وقت دو به
صحراء می‌رفت. تعطیل‌ها بیشتر سراغ او را در گندمزار می‌گرفتند. او می‌دانست چطور با نوک
پیل زمین را اماده کند. و می‌دانست چطور در خانه‌ای اماده زمین بذر باشد. و حالا که از
جاده‌های میان گندمزار همسایه‌های می‌گذشت پسر های دیگری را می‌دید که تلخه دوی را می‌کردند.
او داد ژن: «آیا شما مرد دانان را ندیده‌اید؟ او باید از این طرف کنجدش باشد!». آنها کفتند:
«ساعتی است که از این جا کسی نگذشت است. و بیش از این فقط مردی بود که می‌رفت و عصا
می‌زید.»

پسرک اندیشید: «من با او فاصله گذاشته، کمی دارم» و به‌راهش ادامه داد.
کتاب هشت راهی که به آسیا می‌رسد، آسیا بانه او جواب‌داد: من کسی را ندیدم پسر چان.

من فقط مشتریانم را می‌بینم، ایا او مشتری من است؟
پسرک سر تکان داد: نمیدانم.

آسیا بان خندید: تواصلا عقب کی می‌گردد، خودت می‌دانی؟ تو هیچ نشانه‌ای نداری.
او یک است یا جوان؛ کسی است یا روی زمین کار می‌کند؟ یکی از همه‌ای‌ها یا که اینجا
می‌آیند خوب می‌شناسم، آنها کیسته؟ کدام می‌آورند و کیسته؟ از کدام می‌برند. صبر انها کم
است، پوثان کم است و راه‌شان دراز. از همه‌ی آنها را خسته‌دهد ام. تو دقیقاً در اینجا جمع‌بان
می‌کند. در سایه‌ی دیوار می‌نشینند و از روزگار می‌گویند. غروب‌های کرس از راهی می‌رود.
از این هشت راهی که آسیا مرا به‌ابادی‌ها وصل کرده است. حالا بگویم، او از کدام راه
رفته است؟

دیگر زمانی بود که پسرک از خانه خارج نداده است. پیشک معلم‌های زمین با هم چرا سخن
می‌گفتند آبادی زیر افتکاب بود. پیشکش به‌چه‌ها، اگر همیاای کم می‌آورند. با یادآوری
کسی از مادر او پرسبید: چند وقت است رفته؟ و مادر جوابی نداشت. پدر گفت: «پسر من
هرجا که هست برخی گردید، امیری تنها بی‌ما زندگی کند.»
همیاای‌ها گفتند: چرا علقم نمی‌رود؟

پدر گفت: چچا بروم، اگر منم بر هر کی به‌زمنی می‌رسد؟
معلم به پدر دلداری داد: چه نازارت نباشید. او شاگرد تنی نبود. البته، شاید من باید این
هرجا وقت نفیسم. ولی او هرجا که باشد می‌تواند چگونه بیاموزد. این را مطمئن باشید.

صدای سگ‌ها پسرک را به‌خدای اورد. صدا خرج چه می‌امد.
پسرک این دور دیواری از سر و دید و حس گرد که چیزی نزدیک است. به‌شتاین چهل‌ها یافتو،
و معلوم به‌خدای نزدیکه بود که خود را کنار آبادی تازه‌یافته‌یافت. عصر بود، و از پشت دیوار
در این دور صداهای درهمی می‌امد. پسرک از دیوار بالا رفت و فریاد کرد: ایا شما مردانار
ندیده‌اید؟
صدای او را کسی نشنید. این پایین همه درهم می‌لودند و با خشم می‌غریدند. تقی بی‌هانه چوب‌های بند داشتند. بعضی بیش از یک چوب، بعضی قلوه سنگ‌هایی را در مس تپنی کرده بودند. و یکی دونفر كمرند کشیده بودند. خش می‌بود اما چنین قوی پوده بسکبیت پرسک به‌وجش افتاد. و به رهمی موقع ناگهان فریداد بندری او را به‌دریگان نشان داد: «یکی این پایین است». هیاهو از آن پراست. و همه باکنکاوی و نفرت به‌وکریستند. پسک خوست از دیوار پایینی برد و پرگردید. و لی به‌سنجابی آن دادند: «من تازه واردم». صدای لرزان او چند تن را به‌خنده انداخت. و لی پسک که چهارشانه‌بود آنها او ساکت کرد: گفتی تازه وارد؟ درست است. من ای را پیش از این ندیده‌ام. پس تو تازه‌واردی. خب، خوش‌امدی. ما افراد صدا می‌کنند. ما قرار است با چپ‌های محله‌ای پایین دعوا کنیم. بايد توي راه‌باشند، از آن بالا سمی بری؟

پسک از آن بالا نگاه کرد: آن طرف گرداده‌خان بند شده بود و سروصدای می‌امد. قرقره گفت: خودشان هستند. یا بی‌کمک ما، به چوب می‌دهیم. اما به چوب پس نکن، مشت و لگد را هم به‌گریزد. یا مبینی؟

قرقره یک دسته از موهاشان را بالا انداخت: دعاگاهی لازم است. مخصوصاً الان. ما با یادچم‌هایی از این گاهی، گ стоимость که پهلوان نرود. اگر این کار را نگنیم دیگر کسی را هم حساب نمی‌کند. یا، چوب را بگیر، پیر پایین.

همین‌جا خویست.

یا تم‌رسی؟

پسک به عجله‌ای پایین پرید: نه‌چرا بترسم؟ بعد آرام گفت: وله هیچ وقت اهل این جور کارها نبوده‌ام.

قرقره خنده‌دار بود: به بی‌کاری و داوری گفت. پسک گفت: داوری این کار را نتیجه‌اش می‌کند. من می‌مانم و تمیشه‌ام تا کنم.

هنوز هر روز چه مرده‌ها بوده که په‌های محله‌ای پایین با چوب و چماق و کلوخ، نفره‌کشنی رستند. گردو عبار برخاست، هنوز چشم به‌هنه نزده، دودشه باخم و فریاد به‌جان هم‌
افتاده بودند. جمعیت داشت قرقی را با خودش می‌برد که پسرک فریاد زد: آیا این دعا لازم است؟

قرقی از میان هیاهوگواب داد: «حالا می‌بینی، ما از این کار حسابی نتیجه می‌گیریم. خودت می‌بینی» و لی صداشیت توی صداها گم شد. کلوخ و سنگ بود که در هوا می‌رفت و چوب بود که افتاد و قوه بود که به تن می‌خورد. برق قلالب کمر، و کاردنوان و مشت، و کبود و درد و شدت و پافشاری. پسرک دایما خود را کنار می‌کشید، اما دعا می‌آمد، اما حتی درگ نمی‌خواست تماشا کند، ولی دعا به‌نذریکی خودش رسیده بود. بهدور و پرش، به کنارگوشش، و یک دفعه دید وسط دعاوست.
 وقتی صدای استخوان خونش را زیر ضربه‌های چند شنیده، فیلی مد که نمی‌تواند تماشاگر باقی بماند. و گیم یکسان که با چه کسی یکی باید ببیند. خون از بین یاد راه‌افتد بود. و یک دندانش توان دهانش شکسته بود. حرکتی کرد، می‌خواست دشم‌ش را حفظ کنند که جشن‌ش تار شد.

غروب فرود امد. دیگر کسی گلاویز نبود. از همه‌ی میدان فریاد ضجه بر می‌خاست. معلوم نبود کی فاتح است و کی مغلوب. چوبها به زمین ریخته بود. چند تن لگدن می‌گیرندند. کسی زیر تن‌های کسی را گرفته بود و از معرکه دورش می‌کرد. لباس‌های پاره، تنه‌ها خونین، سایه‌ها ناشناس. کسی بود که چشمانش دیگر جایی را نمی‌دید. کورمال به هر طرف رفته و گریز راه‌ها می‌پرستید. لباس‌های یک‌باره‌ای باد برزمین گلته می‌دادند. خون، صورت‌ها و تقریب داده بود. سگ‌های هر آسیان بین زخمی‌ها می‌گشتند و بو ما کشیدند. پسرک همه‌ی این‌ها را به طور ممکن می‌دید. سر ای یک‌پایه بر گرفته یکدیگر به دوبار افتاده بود. بر هدف رفت و ناله‌ارا زیرپای خود می‌شنیدند. یک‌پایای ایستاد و به شبح درختی خبره شده که اینک دیگر شاخه‌ی نداست. در همین موقع دستی سگت می‌پایش را گرفته، پسرک تکانی خورد و به‌سرعت نگاه کرد، و در یک قدمی خود فریقی را دید که زمین‌را چنگ‌های می‌زد و دندانه‌ی گرفته و گریز را ماده‌ش را می‌خواست. پسرک سنگینی بدن خود را به راه کرد و به زاویه‌ی افتاده. نگاهش کرد؛ اینک داوری را بین این همان جوان چهارشانه‌ی سرسخت بود؟ — پسرک پی انتخاب فریاد کرد «چه نتیجه‌ی بی‌می — خواستید بگیرید؟ — چه نتیجه‌ی بی؟» و شب فرود امد.

چند سایه‌ای با باراغ از دور می‌رسیدند، چند سایه بین ناله‌ها به دنبال گمشدگی خود می‌گشتند. درنور پریده رنگ چراغ، پیرمردی جوانش را کول کرده بود و با خود می‌برد. این طرف مادری از حسرت پسرش زوزه می‌کشید. و یک‌پایا کسی بین گریه دعا می‌خواند. یکی به‌او زندیک شد و صورت او را در نور گرفت، ولی زود نومید شد و با چراغش دور شد. نسبت وزید که ناله‌ها را با خود می‌برد. پسرک با هم‌هایی نیروی خود رواپاش ایستاد. و در همین موقع حس کرد که بزرگتر شده است.
آن شب پدرک لقمه‌های نیافت، و پناهی زیرسقفی نداشت. همچنین شب ستاره می‌شد.
گنار دیواری پله‌های بود، و از گردنه‌گاه سنتی گاز می‌گرفت. صدا بارادندی به خانه باز گردید.
 تصویر مریمان مادرش را برسر نماس‌های اورورد و لهبند خوب یاد نشاید را وقتی که بهداوش‌شان باد
 برگنده‌ها چشم امید دوخته بود. پسرک با لهبندی به خواه رفت، اما ماهی‌های شور اشک هنوز
 زیر زبان‌های بود. سحر. ناگ‌دان خود را در جاده‌‌های بافت. از این طرفی چینه‌ها در خانه می‌نوازند
 بیدا بود. پسرک صورت خود را در آب روان جویی شست و به‌ترین ادبیه داد. اما زیادان نتوانست
 بروند. پاهایش نیر نداشت. مانند و به‌دیوار تکه داد. برای پایان راهی نبود جا‌اینکه از
 دیوار به دیوار و میوه بچیدن. به‌خانه معلم انسیشه: این راه درستی نیست، از دیوار
 پریدن و میوه دزدیدن.

- ولی من حالا گرسنه‌ام.
- به‌اتهام مخلوق باز از گنار دیوار گذشت.
- این اخلاق، فقط به‌صاحب‌ها باغ احترام می‌گزارد. این اخلاق به‌زنده‌گذار و مرگ من
 توجهی ندارد.
- توجهه‌م که اصول اخلاقی‌های گونه‌ای گذه باشد. این را بهدید تو هم قبول کرده
 بودی.
- اصول اخلاقی وقتی می‌توانند این را بگوید که قبل مرا سیر کرده باشد. من این وقت
 سیر بودم.
- به‌اتهام احترام گذار. و از این فکر بگذر.
- این چه اخلاقی‌است که اگر به‌آن عمل کنم، قدم اخیرم خواهد بود؟ ضعف و نزدیک است
 کار مرا پس‌ازد. خون زیادی از یاهم رفته. اگر خطیزی نخورم همین صحیح می‌نمایم. گمان نمی‌کنم
 اخلاق اجازه‌ی بدهد از گرسنگی بمیرم. نه، من از دیوار می‌پرداز.
شلوغی و شورورشوق. نمايش مطبوع مناد. نمايش. نمايش در ابادي. روز خوشی بود. خرمن
را برداشت بهودن ای. اما که با دست پرا از فروش برهم كشتند. بدخواد دسته ی مطبوع اورده
بودن. میان ابادی مطبوع، مطلب و خواندن و دست آخر نمايش دراوردند. نمايش خندن، ان بی
که ضرگ مرغ که به خواسته ي از خودن. بخودن و زیر گذیدن. فقط دونفر بهودن که از نمايش
پای که گریبان گریبان بهودن که پیش وقت نمايش بازی مطبوع اکتاش بهودن که
چند سال پیش وقت نمايش بازی مطبوع گرانش بهودن و با قرقوهه می خندهمی.
- گی فکرش رو ای کرده که ای روز بعد بی خبر بگذارد بهود. گی فکرش را ای کرده؟

اینک سالها از روزی که پسرکی به قصد یافتن معنی حقيقة از خانه بیرون رفت برود
می گذشت، او دیگر پسرک نبود. جوانی بود با بینه ی قوی، که از همه چیز انگی می دانست.
او با دستهاش کار می کرد. و گرچه در ساختن زیاد ماهر نبود، ولی گلیم خود را از آب می کشید.
هشتگم سرده و بر فی مان نگار من، و با پنیش نیجا به راه می افتاد. هشتگ مناند، باز
نمی ماند. این یک چه اندکی دانایی درست چیزی در سری و در پاسح گرفتن هرگز قانع
بود. او اموخته چک چه کهونه سقفی بر چهار دیوار بسازد و سپس توانتست یافتن گلیم را فرا گیرد.
او اینک کارهای چوبی را نیک می دانست، و در بافت حضور و رشن نخ چیره دست بود. او به
دیگران در کارشان کمک می کرد. و در عوض خوراک و جای خوابی گرفت. کاه کودکانی بهودن
که گرد اومجع می شندن. و آنچه را که در گشت و گذار دید بهود. چون حکایتی برایشان می-
گفت. برایشان می گفت که بی مرد دانه می گردد و کسانی هستند که مرد دانه را دیده اند. آنها
همیشه مرد تنها یا مرده یک آری دیدنگی از راه دوری می رود. او چون بیست بلندی دارد، و موهای
سرش په سفیدی برق زمستان است.
قانون تشنه بود. عجب تسنه بود. افتاد تن در تمام راه دراز او را ازار داده بود او به‌دنال جرعه‌ای پایه‌ای ولایت غربی‌گذشت. در کوپچه‌های بسیار پرسه‌زد. دری بلند تشکل دارد. چگونه نیامده، کسی نگذشت. شاید همه رفته بودند، و گرنه نمی‌شد اینقدر هم‌چالوتو خالی باشد. اما با یکی کسی را می‌جست و جر عادی‌ای می‌گرفت. در این فکر بود که حیاط روشنی دید. دیوار حیاط از نی بود، پرچینی از نی. جوان پیش رفت و سرک کشید. این طرف چری، چشمش به مجلس عروسی افتاد. عروسی، نیمرخ، روی آن‌ها نشسته بود... او پی‌شک زیدا بود. این‌ها و شمعدان و کتاب و کله‌فند و تور و شیرینی هم‌چنین شریک و شاهد شادید بود. شاید دل کسی می‌تیپید. جوان نغواست شادی را بشکند، از آن‌جا گذشت و به‌خانهی بعدی نظر کرد.

در حیاط منزل بعدی زندنی طرف کوچک را می‌خواهند. کوچک را استان می‌داشت. جوان نغواست خوابی‌کرد. در آنجا گذشت و به‌خانه بعدی نظر کرد.

در بازی بعدی نگاهش پاره‌ای افتاد که به‌کودکان خندود در قرانت می‌داد. بادیزینی در دست، کلمات رانشان می‌داد. او نانها حس كلمه رادسته جمعی می‌خوانند. حواس به‌جا می‌آید درس بود، جوان نغواست درس به‌جا را بشکند، از آن‌جا گذشت و به‌خانهی بعدی نظر کرد.

در خانهی بعدی زندنی را دید بی‌چیده در چادر که به‌نماس استاده بود و در گوش‌های دیگر دخترها و پسرهایش دور سفره نشسته بودند. در اتاق و بی‌صدا به کامهی غذا دست می‌بردند.

قانون نغواست نماز او را بشکند. از آن‌جا هم گذشت و به‌خانه بعدی نظر کرد.

در حیاط بعدی چشم‌بند به‌چند نفر افتاد که بلالای سر زندنی جمع‌شویه بودند و می‌گردید. کسی چاره‌ای به‌روی زندنی کشیده، و گریه‌ها پاس‌گرفت. بعضی یمسروره مثل زندنی، و بعضی صدا خود را فراموش کرده‌اند کسی گره‌شان را نشود. جوان نغواست عزا را بشکند، وقت و در خانهی بعدی نظر کرد.

اينجا دختربچه بی‌بار دارد که تنها میان حیاط باخود پازی کرد. هفت خانه‌گیمی روی زمین کشیده بودند. و سکت کوچکی داشت که لی لی کنی و چرچی‌ای. از خانهی یکی یکی رد می‌کرد.

قانون نغواست پازی او را بشکند، از آن‌جا گذشت و به‌خانه بعدی نظر کرد.

حالا او دوباره کنار مجلس عروسی بود. عروسی نیمرخ روبه‌این‌نشسته بود. او بدون...

۲۳
شاکزیوا بود. آینه و شمعدان و کتاب و عروساز تشتملی جوان خبر داشت. برخاست و جام آبی به طرف او آورد و به او لبخند زد. جوان سحر شده جام آب را گرفت و تا سر کشید. صدای ساز و دهل آمد. جوان دلش می‌خواست بماند، می‌خواست بماند. ولی فقط ساعتی پیش بود که مرددان
را از دور دیده بود، از راه بسیار دور، که سوار بر ابرهایی می‌رفت. این گشت و گذار باید جایی تمام می‌شد. انجایی که او مرد دانه را یابد. فقط آنا، عروس مثل اینکه از همه‌ی این فکرها خبر داشت. جام خالی آب را گرفت و بدون کلمه‌یی برهگشت، و دوباره نیمرخ و روبروی آینه‌ش نشست. او بدون شک زیبا بود.
اینک جوان برسر دوراهی ایستاده بود و نمی‌دانست از کدام برود. او از هیچکدام راه‌ها خبر نداشت، و از طرفی نمی‌خواست به خت و اگزادر کند. بايد کسی چیزی می‌دانست.
صدای چرخش ایک گاری او را به خود آورد. کسی می‌آمد و گاردی را به دنبال خود می‌کشد. تنش لاغر و تصویب سخته بوت. بعضی اینکی از راه‌ها رفت و جوان به‌دنیای راه افتاد: آهای! مین من تو‌تان کمک کن. این گاردی سنگین است.

کمک کرد که گفتند ندارد. نشان‌نده‌چمی‌کنی. اسم‌من فینگلی است و با هرچه نامرد است سرجنگه دارم. ترا که سر جاده دیدم خیال ترد به‌اجکیری.

بجگیر؟

چکار باید کرد باندی چه موقعی رسد و محصول ادامه‌ای از دستش می‌گیرد؟

من به اینطور همی اش دروغردام.

من هر روز برخ خورم. ابادی ما سر راه است، و هر چه پالاخه روزی گذرش به‌انجا می‌افتد.

جوان خوشحال شد: راستی پس شاید آنکه عقب‌نشینی می‌گردم انجا باشد.

کی؟ تو عقب کی می‌گردی?

مرد دانای. عقب مرد دانان می‌گردم. به‌من گفت‌اند که با او فاصله‌ی کمی دارم.

وقت خوبی آمدی. این روزها ابادی ما امن است. بجگیره‌ی ابادی‌ها های دیگر می‌رفته‌اند.

اگر دستم به آنها برسد ـ

می‌خوایی چه کنی؛ من اهل دعا نیستم. دعا به‌هر شکل که باشد بر منعیست. آن‌ها در انتظار جاده میرفتند و صدای چرخ گاری در تمام فضا پخش می‌شد. ساعتی بعد وقتی به ابادی رسیدند دوست شده بودند، و چنان سر گرفت و شنید بودند که فیگلی متوسط نشد وضع کوچه مثل هر روز نیست.

درست است. ممکن است مرد دانان تو زیاد دور نباشد. چه می‌خواهی از او پرسی؟

می‌خواهی بدانم حقیقت پنیست؟

خیلی گرم است. حقیقتی جست و دویش می‌گوید آن با‌کسی. یادم می‌گفت همه‌ی پایین‌است. حقیقت‌که یک چیز نیست. فعلاً حقیقت‌اینست که هوا گرم است. تو خانه‌ی داری؟
فعلا نه.
- بیا به منزل‌ها، حتیما گرسنگی.
فینکلی ناکبیان ساکت شد. یکدفه دیده بود که چه‌ها را می‌اندازند تا مدرس‌های در
را بهرویشان می‌بنند.
- چرا در را بهرویشان می‌بنید؟
- خطر ناک است. خطر ناک است.
- مکر چه شده؟
- نمی‌دانی؟ به‌ویژه این برو. هرچه هست انجاست.
رنگ از روزی فینکلی برد. جویدستی ایش را برداشت، و گاریز ایش را کرد. او به‌طرف
میدان می‌دید، و چنان هم به‌دنگالش. در میدان اهل ابادی، زیر افتات، برخی نشسته و برخی
ایستاده، منتظر بودند. و انترف سه چغازخم غرق در اسلعه و قطار فشنگ، سوار براسب،
حالتی تهدید‌آمیز داشتند. آن که قوی بود، سپیل سیاه بزرگتی باست لش را تاب یاد، و
تفنگ بلندی را به‌زور خی می‌کشید. قطار فشنگی از بخش اویغش به‌ود، و ققرار دوی برکمرش برق
می‌هد. و در پرایشرش ریش سفیده‌ای ابادی انتقام می‌کرند:
- به‌جهات ما نگاه کن چغازخم‌خان. ما کار می‌کنیم. ما خیلی کار می‌کنیم و نتیجه ی
کمی می‌گیریم. چرا نمی‌گذاری این یک لقب‌به‌نام به‌خویشی از کولیمان پایین پرود. چرا رحم
نمی‌گیری؟ یا امروز می‌مانی ما باش و فردی پرود. ولی دست از نمای سر ما بردار چغازخم‌خان. جانما
بهل رسیده. ما نداریم که هرچه‌ی پیدا می‌کنیم برای خرچ عشی را به‌دهیم.
چغازخم‌خان از عصبانیت سرخ شده بود ولی می‌خندید: هاه‌های، چه رهنهای بازمی‌یابم! مرا که می‌شناسید. چغازخم‌خان دست خالی بر نمی‌گردد. شما فروش خویشی کردید. من از این تک
شما سهم می‌خواهم. سمی چغازخم را باورید، و گرنه به‌پوزه‌ی می‌گیرد!
فینکلی ایستاده بود و به‌زیر منظره‌ی نگاه می‌کرد.
- چوان گفت: چرا انتقام می‌کنند؟
فینکلی به گریه افتاد: کاری نمی‌شود کرد. او پیرحم است. او قوی است. او اسلعه دارد.
چغازخم‌خان سر بلند کرد: من خاک هشت‌بادی را به‌توبره کشیده‌ام. وقتی تنگم به‌ه.
کار بیفتد مرد و زن نمی‌شناسند. وقتی اسم را هی کنن از سر کوچک و بزرگ می‌گذرد.
کار می‌گرفتن باج است. و من به تاکتیک شما می‌گویم که هر وقت زبانم خسته شود،
قدادرم په جای من حرف می‌زنند.
فینگلی ناگبان چوبدشتی را بلند کرد و نعره کشان به طرف جیرماق‌خان دوید.
و لی پیش از آنکه برسد دوسرد دیگر راه‌ها گرفتند، و یکی او را به‌شلاق بست.
نحوی فیلگی به‌هوی برف، و همه‌ه‌ای آن نعه تکان خوردند.

چگمای فریاد زد: من عصبانی شدم. یکی یکی بر حمله کرد. شاید این گله‌ها خشک یادش رفته بود که چگمای شکستن‌نام‌دیر است. ولی حالا توی مزلف فره می‌رود. در میدان همه یه‌سره صورت خود می‌زندند. و آن میان فیلگی در هاکو خون به‌خود می‌خیزد. چگمای نعره زد: اینجا چه سپرگیری هم هست که خواسته باشد بماند بچک؟

جووان بی‌اختیار پا به‌میدان گذاشت: من هستم?

دست سوارک گی شلاق می‌زد در هوا ماند. اهل ابادی با وحشت به این ناشناش نگاه کردند. و فیلگی فریاد کرد. ژولئیا. تو همه دعوا نیستی. تو کفنت دعوا به معنی است.

جووان نعره زد: اینجا وضع فرح مگردید. جاهایی هست که نخن‌پکن به‌معنی است. جاهایی هست كه مردن حق است.

چگمای خان بی‌اختیار خندید: احمق‌جان، بادست خالی این وسط چه‌می‌کنی؟ به‌خودت رحم کن. من تنگتش دارم. اسب دارم. شلاق دارم. فهمیدی؟ بگو با کدام نیرو مر اشکست می‌دهی؟

- با نیرویی که نتوانی به‌آن بقتی. نیرویی بزرگتر از‌خودت!

- کو؟ کجاست؟

- بدور و بورت نگاه کن چگمای خان. تو گزیدم هستی در معاصره‌ی چوپای به‌خشت که‌اماده‌ی اتش گرفتن است.

- هاها، شنیدید؟ شعر می‌گوید.

- یسی‌بگزارد تا اخر بگوی چگمای خان. ترا از اسب می‌توان فرو کشید. شلاق ترا می‌توان گرفت. و قداردی ترا می‌توان شکست. به‌این جمع نگاه کن که در این‌ها ولله‌افتاده. تو با تک تک آن‌ها حرف‌های می‌زنی. من با‌کل شان. اگر کل شان از زیمن‌بلند شوند تو پایین می‌غلتی. اگرکل شان نفس کشند تو مثل پرکاهی به‌هوه می‌روی. اگر کل‌شان اب‌دهان بین‌بازند توان‌غرق‌می‌شوند. چگمای خان نکران به‌جمعیت نگاه کرد. و با یا بهشکم اسب‌خود کفت‌باینک. اینک دیگر کل ابادی به‌خوش افتاده‌بود. چون‌آقایان چه کردی؟ آن‌ها به‌فكر افتادند. یکند سر اسب را برگرداند و هی‌کرد. وی‌نک‌نگاهان غباری از حرکت جمعیت را در برابر خود دید. به‌طرف دیگر تاخت کرد.
ویلی همه‌ها راهی بوده بود. و دایه سبک‌تر می‌شد. چمغاق و دوسارش دیوانه‌وار و نعره‌ گوشان به حرطم رفته‌ بود، با بیل و کلنک و چوب‌میشی روی‌رو می‌شند. در غبار، نیروی مقابل معلوم نبود. فقط چیزی می‌بینی همه‌جا حرکت می‌کرد. اما ویده‌ باز می‌بینید. دیوان را فرو کردند. جوان روی‌ چابک کرد. که جیزی نیند. و گوش‌پاش‌ را گرخت که جیزی نشند. اما این حال جیزی یاد اورت. جمعیت را شکافت. و از میان گذار به حرطم فیشکی دوید. و لی در چند قدمی ماند و خیره شد. فیشکی دیگر تکان نمی‌خورد اما لبخند پشت‌چای برلب داشت. جوان در پر اور نه‌می‌ایستاد و در میان ویده‌ باز به صدان بلندی گریست. در همین موقع حس کرد که پر اور گردد شده است.

در تمام راه صداه رود جاری بود. و تمام روزه صداه نجیب‌های بود. کسی به‌خاره به‌کردن، اما روانه‌ها برایش اشنه‌بود. او اینک خاصیت یا‌هان جنگلی را می‌دانست و انها را اشنه‌نیافت. او می‌توانست از روی ستارگان راه‌ را بی‌گناهنده نه پیدا کند. او می‌توانست ان را به‌بند. کی‌پی می‌باخته‌بود که اینک برای اهل خانه‌های سوگات می‌برد. حاصل سالیا.

- ایا خوشحال بود؟

کتار راه کسی را دیده که درخت می‌ناداهت. مردی که نیازی‌زد و عرق می‌ریخت. صداه تبرک با نسیم نفیش‌ در هم بود. و از گرما پیش‌هاهنگ را روی پشت‌های چوب اندان‌های بود. جوان سلام کرد، چوپ‌بارا را دید. فرشته برای استراحت بود. مرد بی نظری و روی پشت‌های چوب نشست. و گوزن‌ها ای‌ش را زن کناری برداشت و به دهن‌بیرون. جوان ام‌برودن او را با شوق تماشا کرد. و راه افتاد. ولی شنید که مرد صداه‌ی می‌کند:

- چهارمی‌یا چهارمی‌یا؟

جوان استاد: به‌خاره برهم کردم.

- خوشحالی که به‌حرم گردی؟
بله، بله که خوشحالم.

یک را اینقدر اهسته می‌روی؟ کسی که خوشحال است تندرتر از این می‌رود.

جوان به چاده خیره شد: می‌داني. من سال‌ها مرد دانا اما خسته.

همه، هم‌مردمی هرقدر هم که دانا باشد بدون هیزم از سرمایه خواهد شد. تو سردت نیست؟

چرا یک کم.

دولت من از حرارت دارم می‌سوزم. ادم باید هیزم باشند تا به هیزم معتاد نباشد. من وقتی کار می‌گیرم اشنام. اما امان از بعدش.

بعد؟

دنیا سرد است برادر، و همه هیزمها برای گرم کردن ان کافی نیست. باوجود این تو هم به پدر خودت انشتی روزی بیشتر چندنفری را گرم کنی.

جوان به چندی خیره شد که از میان جاده برخی خاست: او باید از من خیلی دور باشد.

بايد خیلی دور باشد.

چوب بر گفت: من چند سال پیش یک کی را دیدم که به دنبال حقيقة ها گشت.

حقیقت؟

آن موقع چرا دوی ما جوانتر بودیم. من هم چیزهایی از جهان می‌دانم.

۱۲۷ من نشانه‌های او را کردم.

۱۲۸ حکایتی کنگ. من به تو کمک حقیقت متاع ناچیزی ست که هر گوسه معامله می‌کنند.

حقیقت را ارزان و فرورفند و ارزان می‌خند.

۱۲۹ از خسته‌ام. من بايد به خانه برگرم.

۱۳۰ - من دانم. من به تو کمک حقیقتی ببرم. زمستان جعل‌ها را کچر داده است. و روهای قبلا از زمستان به خانه بررسی.

۱۳۱ من به خانه ترسیدم.

۱۳۲ من کمک حقیقت را به که.

۱۳۳ این سال بعد بود.
من گفت‌م بی‌بوته می‌گردن، رها کن. مرد دانه را به حال خود بگذار، مرد دانه هرچا که
باشد به‌این‌ان هیزم زمستانی‌ش را فراهم کند.
- این سال بعد بود.
- تو را افتادی، یادت هست؟
و چون راه افتادی، مه‌ از زمین برمی‌خاست، مرد هیزم‌شکن با چشمان خسته دورشدن
او را در وی تماسا کرد، و بعد چشمان خود را بست، تکه‌ن داد، و لبخند زد.

آن که به‌خانه‌م می‌رفت، کنار معرکه‌پس به‌تماشا ایستاد، و پس از آن دیگر به‌سوی خانه
نرفت. در معرکه‌چه دیده بود؟ ایا حقيقة رامعامله می‌کردن؟ ششیده‌که کسی به حقيقة سوگند
می‌خورد، گلیمی را که داشت فروخت و یا به‌شیره برگ‌زدید نمی‌دادند، آن‌جا چندری ماند و به کارهای
سخت تن داد، در همین حال اوهکتاب‌های بسیاری را ورق زد، و در بسیاری از آنها زمانی دراز
فرو رفت، او به‌مجلس‌های رس رفت، و در می‌فروشان‌های بسیار پررسه‌زد، در بازارقدم گذاشت.
و انجاب‌ها گانی فره آواسته هر کس درپی سود خود است، تن نیز درپی سود خویش باشد.
اینجا بمان و شاگردی کن، بیش از آن‌چه حقيقة به تو سود دهد، مزد می‌بری.
او از گنبد وبسوشهرمی‌گذشت، و روژی‌که سرانجام یا از شهر بیرون می‌گذاشت
از شاعری شید: هوشیار پاش که حقيقیت را از زبان چه کسی می‌شنوی، حقيقة را می‌توان
به دلگواه با کلمات تغییر داد، چنان دلگواه، که دیگر حقيقة نیافد.
جوان از شهر بیرون رفت، اما می‌دانست که شهر از یاد او بیرون نگاهاد رفت.
افتتاح بالاتربود. ورود پایینتر. بین خورشیدو رود.
روی پل، مردم قلاب به دست منتظر تشیعه بود. کلاهی
حصری برسر داشت و با این وجود صورتش تیره و شکسته
به نظر می‌آمد.
چوان از او راه را پرسرد.
مردم لبند زد: هوم. گم‌شدگی؟ اینطور به نظر می‌رسد.
شاید تو آن کسی هستی که مردمی به دنبالت می‌گشت.
به دنبال من؟ کی. پدرم؟
مردمی بود پیر که عصا زنان می‌رفت. به نظرم
رسرد که مرد دناپی بود.
مرد دنا؟
آری. به گمانم، من درست ندیدم.
پس چطور فهمیدی عصا می‌زد؟
اکه صدای چوب. چوب عصایش به زمین می‌خورد.
چطور فهمیدی دانست؟
او چون دنیای دیدگان سخن می‌گفت: اومی دانست
آن‌که خوراک ماهیانی رود است، خود می‌تواند خوراک ماهیان
رود باشد. او مرا به فکر انداخت.
کجا رفت، از کدام طرف؟
به طرف آبادی
به او می‌رسم؟
چرا نرسی؟ تو با او فاصله‌ای کمی داری.
در آبادی هیچکس پیرمرد عصاکش رانده بود. هیچکس ندیده بود که پیر مرد به آبادی وارد شده باشد. آبادی همیشه یک راه را داشت. جاده دیگری نبود. جِلی به رودخانه، که اینک خراب بود. جوان به جَشم خود پل را دید که سیلاب پیشرفت او از در شکسته بود. و به این ترتیب پیرمرد بین برخورد با مرد ماهیگر و رسیدن به آبادی چه‌شکسته است؟

جوان اندیشه‌های: «شاید ماهیگیر دروغ می‌گفت ولی نفیعش چه بود؟ یا شاید من بد فهمیده‌ام. ماهیگیر گفت به یک مرد نکه‌ما نکرد است. این درست، ولی صداه عصره‌نویس که به‌صورت مرد نکه‌ما نکرد است. این درست، ولی صداه عصره‌نویس ماهمه اصلی پیر نیست، و شاید به جای عصره‌نویس چپ‌بین داردو، او به هر کس خیره می‌شد و می‌کوچید از رفتار او یا پی برد که ایا مارد دانسته‌ایم. به‌صورتی به‌افتاده که چپ‌بین داشتند. نیک می‌توانست مرد دانی باشد. جوان در آن میان می‌گشت و با همه سخن می‌گفت و از ایشان بسیار می‌خواست. و درست هنگامی که می‌اندیشید مرد دانی را یافته است، ناکامان خود را از ورگش‌ها دورتر می‌یافت.

آبادی، تمام زمستان در محاصره‌ی برف بود. روزی از روزهای اول سال او کفتشیپش را به پا گردید. دوره‌ی ماندن سرآمد بود، و فصل جست و جو آغاز می‌شد. اما این صداه طبل و شیپور چه بود که از طرف میان می‌آمد، همه به سوی میان می‌رفتند. از گذشته پرستید و از پرستی به جهان قرار از آبادی یک دوباره به پا رفتند. از چند روز پیش زمزم‌هاش شنیده می‌شد. چند پیرمرد جلو افتاده بودند، و امروز هر کار دیگری خود به خود تحقیق بود. زنی به کنار رودخانه گم‌گذا می‌گذشت، و جوان بی‌جلوتو می‌رفتند. مادری بعده شیرخورش را به پشتی بودند. دنیا زنی دیگری چند به چهار خر داسی می‌بودند. دسته‌ی طبل و شیپور یک دوباره در حرکت بود. و چندگانی از بین جمعت راه خود را پیدا می‌کردند. هنوز افتاده نزدیک کار شروع شده بود. چند جا که هر یک سنگ، یک طرف پشت‌های گیل. و در دست مزدها بیل و کلنه‌گاه تیشه‌بیش. بعضی پچ‌پچها را بالا آوردند و گل لگدمی کردند. طبل و دهل می‌زد، و آن‌ها هر 36
چند لگد یکبار می‌گفتند «هی». بی‌های کوچک دست می‌زدند، کسی اواز می‌خواند، و دخترها کوزه‌های آب‌زدایی می‌گرداندند.

دوش‌ها و وزش‌گرایی‌ها از گوش‌ها و گیاه‌های یاد می‌رفت در سواری کاری می‌کردند.

گاهی بود که سنگی اندکی سنگین بود که به زور چند نفر هم از جا تکان نمی‌خورد. راه رودخانه را موقتاً کج کرده بودند. و حالا تنها یاد می‌ماند، و در ختیه را می‌ارزند. عده‌ای سر زنده می‌گرفتند. بعضی ماله‌ها کشیدند، و بعضی از چند که می‌دازند. جوان میان آنها بود. گاهی گل لگد می‌گرفت، گاهی سنگی می‌ارزد. یک بار زیر یکنده درختی را گرفت، و عاقبت ناهوی گل را به دوش کشید.

روز اول یل تمام نشد. غروب همه به خانه برگشتند، و فقط یک سه نفر بودند که یک‌پله‌ای

پل آنها تمام خفتند. جوان یکی از آنها بود، او تمام شپ ستاره‌ها را می‌شمرد و خوشحال بود. 

حس می‌کرد که بین او و یک رابطة‌ی هست.

فردا آخر کار دوباره آغاز شد. هیاهو بالا رفت. و همه چیز مثل روز پیش. حتی پیرمردها به چپ‌پراش رودان سنگ‌های دیروز نشستند، و یا نگاه حسرت به شورکاران نگاه کردند.

پل بالا می‌رفت. غروب که ماهی یک چش از صفحه‌های نماینده بود.

تمام شپ جوان ستاره‌های مشمرد و خوشحال بود. حس می‌کرد که بین او و یک رابط‌های هست.

فردا بی‌فکری هیاهو گر ان کار بیدار، و رازهای از طرف خانه‌ها می‌آید. دخترها

دامنه‌های رنگین پوشیده بودند و دستمال‌های شان را در هوا تکان می‌دادند. ضرب مداوم موسمی آنها را به شوق اورد به بود. جوان یکی از دو داشت، و همه به لگد کردن گل افتادند. نزدیک عصر پل تمام شد. در حالیکه هنوز تکه‌های بزرگی از سنگ و الواز مانده بود. مرد بریش امید و همه را دعا کرد و یکی از گونه‌اش سرازیر شد. کدخدای امید و روز جوان با پسر و همه را به شام دعوت کرد. و وقتی به او رسید گفت: تو از ما نیستی جوان. ولی مثل ما بودی؛ اینجا بمان و زن بگیر. تو دیگر برای حوت مردی هستی. شب شام را با دیگران به خانه‌ی من بیا مرد. حرف‌خیاب خوبی دارم.
مرد سرش را پایین انداخت. اینک اگر یک سرگرم که سالها پیش از خانه اش پیرون آمد، سالها دور شده بود. او دیگر برای خودش مردی بود. از این فکر لبخندی برلبانش نقش بست و به پل نگاه کرد. در نور کامل غروب، پل بر پای ایستاده بود، کامل و مستعکم. و درست در همین موقع مرد عش کرد که زرگر شده است.

روزهاي بدی بود. هر روز بذری از روز پیش. انسال قحطی و ییم‌داری سیاری رازی می‌کرد. درانادخت. در آن سال بد، مرد تنها ماند. در آن‌سال درها بسته بود. کسی می‌ماند به خانه نبرد. کسی به خواستگاری نرفت. ییم‌داری مسیری عجیبی درو می‌کرد. به نظر می‌آید که هر کس ییم‌داری را با خود حمل می‌کند. هر کس از دیگری و اهمه داشت. و خودش را از دیگران می‌دزدید. آن‌سال مرد تنها ماند، و تنها به مرگ اندیشید. مرگ. بیشک این جزئی از یک حقيقة یک بزز را. مرد تنها و ییم‌داری کنچی خزیده بود، و هرچه رنج‌ورتر می‌شد بیشتر به خاطر هوا خوب‌تر یاد می‌شد. خدای یاد پیش افتاد که دوسال پیش از آن‌گذشت. پیش‌کن یک دوسال شیران‌را یکی از دیگری از خانه نکرد. و آبادی‌ها را به یکدیگر راه دادند. به یاد این‌گونه که کسان ییم‌داری به او نشانه‌های مردان را گفت و به اسیران که بیش از همه می‌داند. آنها این را به یک دیجده بودند. و یک دیگرش بر تنها اصلاً به همه بود. حالا به یادش می‌امد که یکباز. یکی از کسانی که به او نشانه‌های یک فکر، خود ییم‌داری به مرد دانه شیبه بود. اری آنها در یکدیگر سیاری نگریسته بودند، و هجیجیت سخنی تغییره، از کسی یکدیگر گذشته بودند.

آیا ولی در دانی این‌گونه؟

با آب شدن بر فراها، مرد به راه افتاد. او می‌خواست بین اندیشه‌های مرگ، زندگی یک بست و چو کند.

39
توى غلف شلوغی قبودخانه، ابلیپی خندان به مرد نزدیک شد.

- یک راه راه سختی است. مجبوری بروی؟
- به من نشانی کسی را داده اند که عقبش می‌گردم.
- از همان مثل تو بودم. توى بچگی دنبال سایه‌ای خودمو درویدم اما بیش نمی‌رسیدم. تو

که به دنبال سایه‌ای خودت نمی‌گردم، همان

- می‌تواند مردی می‌گردم که بیش از همه می‌داند.
- مرد داند؟ هه، خوب گیرم اوردی. مرد دانا خود متم. نعم چنین، به من باندزدی

خودمو دانم. چه می‌خواهی بررسی از مرد دانا؟

- درباری حقیقت.

- حقیقت؟ حقیقت الان توى چیم من است. کدام چیم؟ پذیرار بگردم. چیم راست که

نیست. یکی اینچ چیم چی، بدیا شد انجاست و سکه‌ی کوبید روی میز - حقیقت اینست.

پاهاش می‌توانی اتوکشت بگوری. همه‌ها می‌توانی خرچش کنی. اره، لاکدار باید زیاد دنبالش

گچت.

- من دنبال حقیقتی بزرگتر از این می‌گردم.

- بزرگتر از این خدا نیافرده و بشر ندیده، اینجا بمان. رفیق شده بودیم، اما حالا تو

داری می‌روی. یعنی پشت کو‌ها سیمان‌داست نیستند؟ چه بده از ما دیدی؟

- یشت کوه‌های بسیار یک معتن. انها با معبتان مراد در و مادرم می‌اندازند.

- اره، می‌فهمم. معتب بچه‌ی است. دست و بنا بر است.

- من تمام فصل را در ابادی بودهام و به دعواهاي مردم گوش داده‌ام، من قضاوت‌های

کدخدای را شنیدن، و چیزهای زیادی اموختن. دعواهاي سر اب و زمین و پول و زن و گاو. من

موقع تا خودن گندم و جو در چهار سوق شما بودهام. در شکار یا دزد گرفتن با شما بودهام. در

تنگه‌ای کم ابی و خشکسالی، یا در فراخی و بسیاری داری. من در روستایی یا یا آمدم و در

عزاهای شما آمدم. ویل یک چیز هر گیز از من جدا نشد، و آن فکر دنبال کردن جست و جویان

بود.

- پس تو مجبوری بروی. کاریش هم نمی‌شود کرد. اما از من بشنو، اگر این مرد واقعا
دانی بود، راه‌های اسانتراً برای رفتار نیازمندی کرد.
لبخندی بر لبان مرد نقش بست. از جا برخاست. و آنها که به او نظر کردن داراو او را به
مرد کاملاً دیدند.

روزی مرد کاملاً با به ابادی خودش گذاشت. هنوز سپیده نزده بود که او عرض ابادی
را پیمود. به نظرش رضایه ابادی کوچکتر شده است. چون‌هایا تنگتر و کوتاهتر شده بود.
دیوارها به بلندی سابق نبود، و لی در عوض برسر بسیاری از آنها علیف سبز شده بود. مرد
کامل لبخند زد. او میدانست که همه چند همانست، این قدمهای اوسنت که بلندتر شده و قامت
اوست که کشیده‌تر از وقت‌هاست. حس کرد که ابادی که‌نتر شده است. میدانه‌ی بی که در آن
جنس ناخته‌ی زندانخالی بود. در محوطه‌ی بازی صدای بی‌هانی‌بود. بی‌هانی‌بی که شک آنها اینک
مردان کاملاً بودند که اگر در دیدشان نمی‌شناخت. و بی‌هانی‌بی درک می‌که دوردی بازی کردنشان
است، هنوز در رختخواب بودند.

مرد کاملاً به درخانه‌ی پدریاش رسید، در بسته بود. از پشت چپ خیزرا آنی سرکشید.
حاوان شناخت و به او نظر دوخت، حوضی با آب سبز در وضع، و شاخه‌ای مو که روی طارمی
افتاده بود. سبزی سبزه‌های خورد و در کف حیاط او را به یاد ان وقت‌ها انداد. ان وقت‌ها این
حیاط جدید به نظرش بزرگ‌تر می‌امد. خواست در بزند. ولي وحشت کرد.
می‌مکن بود پدر و مادرش از هنگام خوشحالی پس بیفتند. دلش به تشت افتاد. نغواست آنها را
از خواب بپردازد. راه افتاد، و دنبال صدای خروش را گرفت. دوباره به میدان رسید. در
طولیه‌ی بی نیمه‌ی باز بود. مرد داخل شد. خستگی او را به بستر کاه کرده و پیش از انکه بتواند
تیرهای سقف را به‌شمارده به خواب رفت.

وقتی از گردنگی زیاد بیدار شد ظهر بود. صدای اذان و هیاهوی میدان‌بازی به
گوش مرسید. لحظه‌ی نفگردی کجاست. ولی ناگهان از جا پرید و به‌سوی خانه‌ی بدری‌اش
دوید. به چند نفر نش‌زد. چند بار زمین خورد و برخاست. چند بار نشست و دستش را به‌ه
دیوار تکیه داد تا نفس آرام گرفته. و پای دود.

آنها که در را به روز، او کشودن با غربه‌ی روبه‌رو و شدن.

اینک مردی کامل در استانه در ایستاده بود. کمی او را نشاند.

چشمان مادر کم سو شده بود، و گوش پدرش درست نمی‌شوند. آنها فرزندان دیگری

داشته و در انتظار کسی نیومند.

ـ سلام. من بیکشتم.

ـ لایه بام هم گرسته‌یی.

ـ بله. گرسنه‌ام.

ـ خدا عوض بدهد. چیزی ندارم. خدا روزیت را جای دیگری حواله کن.

ـ مادر. من ـ من بیسرت هستم.

پدر داد زد: چه می‌گوید. من درست نمی‌شنوم.

و مادر نعره زد: یکی از همان مفتخره‌ای است که گاهی بی‌ندانمی‌شوند، و به خاطر یک

لقمه نان خودشان را جای بسیر مشا جا مزرند.

مرد کامل وحشت کرد: چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

مادر غریبید: شما هارحم سرتان نمی‌شود. می‌ایب و از دل نازکی کم استفاده می‌کنید. و لی

نمی فهمیده که من چه می‌کشم. چرا از خواهش مرا یاد پسرم بیندازی؟ من یسری داشتم. و لی او

کوچک بود. من پسر کوچکم را خوب می‌شناسم. صداشیر را، نگاه‌شیر را، همه چیزی را. خیال

می‌کنی لازم است خودش را معرفی کن؟ نه، من بو می‌کشم. حتی اگر کلمه‌یی هم نگوید من از

یک فرستخ می‌شناسم. فرمیدی؟ زودا اینجا برو مرد. اذیت بس است برو و دیگر به در این

خانه نگاه‌تان.

در بسته شد. و مرد کامل تامین‌هایی حرکت چشم به آن داشت. کمی بعد مرد کامل لبخندی

زد و راه افتاد.

۶۲
وقتی دوباره به بیابان رسید دلش می‌خواست اوازی‌ها و شعر بگوید. چیزی در او بود که می‌ترسد بترکد. صورت خود را چند بار در چشمه فروکرد و بیرون اورد. قطارات آب از روی کوه‌هایش به چانی می‌غلتبید، و او تصویر خود را در آب چشمه گریزان یافت. به راستی آیا این اون بود؟ برای اولین بار دریافت که موهاشی به سفیدی زده و پیشانی‌شین چین خورده. دیگر نمی‌خواست به‌خانه بازگردد. راهی نبود جز رفتن، برخاست، و چندبار به‌پی‌بوده نگه‌زنده. وقتی دور خودش چرخد که راه بیفتد با مرد را ورود که چوبدست بلند داشت و می‌نمود سفید. آیا این مرد دانیان بود؟

- من راهزنم. هواه چوبدستی ام را داشته‌باش که جمجمه‌هات تشکند. تو این جا چه می‌کنی؟
- می‌گذشتم.
- هوم؟
- می‌گذشتم. می‌رفتم که بروم. کجا؟ نمی‌دانم. به دنبال مرد دانیان هستم. او با من فاصله‌ی کمی دارد. نبایید دور باشید. اورا دیده‌اند.
- مرد دانیان ادام بی‌پولی است. چرا همیشه به ادم‌ها بی‌پول برمی‌خورم. خدا می‌داند. بنشین نان بخوریم.

نان که خوردن داده‌م‌که‌ای. من اقبال خویی ندارم. چنین می‌مذدهم، و لی چنگیها اغلب خالی است. از فروش اشیاء دزدی چین‌گی دست و بالام را نمی‌گیرد. تو پول داری اشیاء دزدی بخری؟
- من پول کمی دارم.
- ممیز چیز زیادی ندارم. بیا فقط همین در چنگه بود. یک قلم، و یک کتاب‌شیر.
برای اینها پول کمی به من بده.

مرد کامل نگاهی به قلم و کتاب کرد و گفت: برای اینها همه‌ی پولم را می‌دهم.
عاشقت زمانی رسول که مرد
کامل حسن کرد به آخر راه رسیده است. یک‌روز چیز عجیبی دید.
روی زمین، جلوتر از او، ساشه‌ش می‌رفت. خمیده، بچو بسته بلند و چنده‌پی او می‌رفت و هرگز به ساشه‌اش نمی‌رسید. ایا او همه‌ی عمر به دنیال سایه‌ی خودش دویده بود؟ باخود فریاد برداشت:
تو در این سفر در از چه دیدی؟ زانوانش دیگر تاب رفت نداشتند، و اندام خسته‌ش اسودگی می‌خواست.

۶۸
مرد با خود به تکلیم پرداخت: تو در این سفر دراز چه دیدی؟
- دنیا را دیدم.
- آدمها را ندیدی؟
- چرا، چرا، آدمها را دیدم. آدمهای گوناگون را که هر کس اندیشه‌پی داشت.
- هر کس برای خود دنیایی نداشت;
- چرا، چرا، هر کس برای خود دنیایی داشت. و هر کس با دست خود دنیایی می‌ساخت.
- تو به دنیای اندیشگی وارد نشدی؟
- چرا، چرا، از دنیای هر کس اندیکی وارد شدم، و از هر کس اندیکی شناختم. من از هر کسی اندیکی اموختم. من به هیچ پاسخی قانع نشدم.
- تو حقیقت را دریافت‌ی کردی.
- نه. من چیزی در نیافتم.
- تو دریافتی که دانسته‌ها، کامل نیست. تو دریافتی که دانستن ممکن است. و کمال ممکن است. تو با مردم روب‌وشدی، و دنیای آنها را لمس کردی. حقیقت همین است.
حقیقت همین است.
پس مرد کامل جایی ماندگار شد. نخست کلبه‌ای ساخت، و سپس براز زیر یا گلیمی بافت. در جلوی کلبه به کاشتن پرداخت و کم‌کم همه چیز را آماده کرد. او در کلبه ساکن شد، و چهار سال تمام کوشید آنجا که اموخته بود به روز کاغذ بیاورد، ولی کلماتی که به‌روی کاغذ می‌آمد با آن‌های می‌خواست. از زمین تا اسامان فاصله داشت. به نظر او امکان کلمات بسیار ناقص‌اند و زندگی در آنها نیست. به نظر او امکان کلمات زندگی پیری بود.
روزی در کله‌باز شد، و پسرکی به درون آمد. سلام کرد، دو زانو نشست.
پسر، بردشت و او را در مقابل خود دید:
- ای پسر، ای پدر، حقیقت چیست؟
- هوم، چرا می‌پرسي؟
- من برای قدم زندگی امدهم.
پیراز دریغ به بیرون گریخت، زندگی پیرون از این کله است. حقیقت همه جاست.
به یک دستور نمی‌ماند. همه چیز در حرکت و تغییر است. هیچ پاسخ از قبل وجود ندارد.
پسرک گفت: پاسخی بگو که همیشه بهیاد بسیرم.
پیرگفت: لبها پاسخ همیشه‌ی اینست، که هیچ پاسخی برای همیشه نیست. هیچ چیز
به یک دستور نمی‌ماند. همه چیز در حرکت و تغییر است. هیچ پاسخ از قبل وجود ندارد.
پسرک به کرف کله، چشم درخت ای پیر، تو دیوار نمی‌گویی، ولی فهمی، من بسیار اندک
است. چگونه یاد بفهشم؟
پیر گفت: به نمايش پژرگ جهان نگاه کن. یا دست کم به بایزی نور در ساقه‌های
نی. در آنها چه می‌بینی؟ چه لحظه سایه‌ای یکی برده می‌گردد. این حرکت باد است،
ان تغییر نور. هرگز دو لحظه یکسان نیست. حتی نگاه خود تو هم برای یک فرق می‌کند، تا کجا
ایستاده باشی، و سیر باشی یا گرسنه، خسته باشی یا سرشار، در زنجیر باشی یا آزاد.
حقیقت اینست.
پیر مدر لحظه‌ای چشم‌پايش را برهم کاذشت، ولی صدای پسرک را می‌شنید: به
من گفته‌اند کسی هست که می‌داند چگونه با قلم می‌توان جنگی، و بانیز می‌توان نغمه ساخت،
و با نی می‌توان نوشته. ای پسر، چه می‌گویی در باب نیزه و قلم و نی؟
- هوم، من این هرسه را یکی می‌بینم، حقیقت ای، باید چرا آن نی است که کارد کلبه‌ی
من سبز شده، این اینی است، چون همه‌ی اینها.
- چطور ساخته‌ی نی را آبنیه می‌خوایی، که چیزی نشان نمی‌دهد؟
پیرمردبا حیرت کفت: نیشان نمی‌دهد، نگاه کن تا ببینی. این آینه‌های تن نیست، آینه‌ای رو از ها. هانه‌ای خشم کن، این نیز از شهوت. شعر بیرداز، ان قلم می‌شود. فریاد درد، برآور، و آن نی نبندند می‌شود. خشم و شعر و فریاد؛ ای یا یک نی خودت را به خودت نشان نداده؟ برای زمانی دراز کسی چیزی نکفت. پشت پنجره‌های آرام می‌گذشت. عاقبت پسرک سکوت را شکست: ای پیر، ای پدر، ای آیا تو داناتوری؟ — افسوس، نه. کسی هست که بسیار از من داناتر است. او پس از این می‌آید.
— یا او چگونه بشناسیم؟
پیر لبغردنی زد و به دور خیوه شد: من نشسته‌ام و او راه می‌روید، من به آخر رسیدیم و ای آغاز می‌کند. او هر چز یک جای نمی‌اند. او — اینک — پسرکی ست، در سن و سال تو. او، دریای پرستن است و می‌خواهد، بداند.